

# پیک + سہ

کورس نیک پیام

## سوابق نویسنده:

- نویسندگی اول نخستین جشنواره سراسری نمایشنامه نویسی 84
- نویسندگی اول ششمین جشنواره ادبیات نمایشی رضوی 90
- نویسندگی اول نخستین جشنواره سراسری تئاتر کودک و نوجوان ایثار 88
- نویسندگی اول جشنواره استانی نمایشنامه نویسی دفاع مقدس 88
- نویسندگی اول اولین دوره ی جشنواره استانی جوان 88
- تقدیر نویسندگی دومین دوره جشنواره استانی جوان 89
- تقدیر کارگردانی سیزدهمین جشنواره استانی تئاتر بسیج 85
- حضور در مرحله ی نهایی بخش نمایشنامه خوانی سیزدهمین جشنواره ی بین المللی تئاتر دانشجویی 87
- نامزد دریافت جایزه ی بخش نمایشنامه نویسی دوازدهمین جشنواره بین المللی تئاتر دانشگاهی 86
- حضور در مرحله ی نهایی دومین جشنواره سراسری تئاتر کودک و نوجوان ایثار 89
- حضور در مرحله نهایی اولین جشنواره سراسری زائر 91
- حضور در مرحله ی نهایی دومین جشنواره ی آیین های نمایشی رضوی 92
- انتشار کتاب آهو خانم کجا رفته (نمایشنامه ی ویژه ی کودک و نوجوان)- انتشارات سایه گستر 91
- و اجرای عموم تعدادی نمایش صحنه ای و خیابانی

یک + سه

نویسنده: کورش نیک پیام

09132701957

اشخاص بازي:

عبدل

حاجي

ناصر

رحيم

پرستار

بیمار(رحيم در حالت کما)

(خاموشي صحنه. صداهاي پرسنل و دستگاه هاي اتاق عمل در هم آميخته. لحظه اي بعد نوري نقطه اي روي قابي چوبي و بزرگ كه سه نفر، حاجي، عبدل و ناصر در آنند روشن مي شود. همزمان نوري نقطه اي در سوي مقابل روي تختي بيمارستاني كه مجروح روي آن خوابيده روشن مي شود.)

**صدا:** بيمار از مجروح هاي شيميايي.

**صدا:** بيهوشي!

**صدا:** تا ده بشمار، بعدش ديگه هيچ چي نمي فهمي.

**صدا:** يك، دو، سه، چهار...

**صدا:** محل رو ضد عفوني كنيد.

**صدا:** پنس!

(صداها كم كم فيد مي شود. نور به صورت كامل مي رود.)

**صداي رحيم:** (در تاريخي) هفده ساله بودم كه برادرم توي جنگ كشته شد. ميگفتن خودش رو انداخته رو مين تا يه گردان از روش رد شه... توي مراسم تشييع جنازه پدرم بود، مادرم بود، همزماني برادرم بودن و مني كه اينجور مردن رو باور نداشتم... دو ماه گذشت.... طاقت نياوردم.... رفتم جنگ. (صداي سوت افتادن يك گلوله ي توپ)

(صحنه تركيبی است از يك كمين بالاي يك تپه و اتفاقي در بيمارستان. من طراحي صحنه را تركيبی از پودس، كيسه های شن، صندلی، پلاستيکی عريض كه عمق و طرفين صحنه را بپوشاند، تختی در يك گوشه از صحنه كه مجروحی روي آن خوابيده، سُرُمی كه با نخي نامریی از سقف آویزان است، جعبه ي مهمات، و البته حتما قاب چوبي ای بزرگ پيشنهاد می كنم.)

(بعد از صداي افتادن گلوله ي توپ صحنه با نوري نقطه اي در سوي تخت روشن مي شود. در اين حين پرستاری را می بينيم كه بالای سر مريض ايستاده به او رسيدگی می كند. لحظاتی بعد پرستار خارج می شود.)

(نور كاملن مي رود.)

(لحظه اي بعد نور كاملا تخت صحنه را پر می كند.)

(حاجي با لباس رزم در حال خواندن قطعه شعري وارد می شود. و شروع به جابجايی وسايلي در سنگر می كند.

(لحظاتی بعد رحيم با كت و شلوار اتو كشيده اي وارد مي شود.)

**رحيم:** سلام!

**حاجي:** به به... عليك سلام (رحيم نامه اي را به حاجي نشان مي دهد.) پس شما رو فرستادن اينجا... وسايلت رو بذار يه گوشه... راحت باش... (صدا مي زند) عبدل!!! (رحيم اطراف را ورنديز مي كند.) عادت مي كني به اين چيزا... سربازي؟ (رحيم با سر جواب نفي مي دهد.) بلدي با ببسيم كار كني؟ (رحيم با سر جواب مثبت مي دهد.) معلومه تازه واردي... (رحيم لحندي مي زند) مثل اينكه عادت نداري زياد حرف بزني؟ عبدل!!! خب اشكالي نداره، بالاخره هر كسي يه جوريه عوضش اينجا تا دلت بخواد عبدل و ناصر حرف مي زنن... كار اينجا خيلي نيست، ولي حساسه. يعني اگه حواست جمع نباشه خودت كه افقي ميشي هيچ پشت سري ها رو هم تو دردسر ميندازي... مثلاً اين عبدل... اگه الان... عبدل!!!

(عبدل با آفتابه اي وارد مي شود. زير پيراهني سفيدی با شلوار جنگ به تن دارد بند پوتين هاش باز است. می تواند دمپایی پوشيده باشد. لهجه ي جنوبي دارد.)

**عبدل:** كاري داشتي حاجي؟

**حاجي:** تو مگه الان نبايد سر پستت باشي؟

**عبدل:** مي بيني كه حاجي گلاب به روتون مستراح بوديم.

**حاجي:** استغفرالله! صد بار بهت گفتم وقتي مي خواي بري جايي به من ميگي تا بيايم جات.

**عبدل:** گفتم زحمتتون ندم.

**حاجي:** د خب نميگي اگه جاي اين برادر يه گردان عراقي ريخته بود رو سرمون چه کار مي کرديم؟

**عبدل:** ووي! انقد بزرگش نکن قربون قدت. يه قضاي حاجت که اين همه حرف نداره. (به رحيم اشاره مي کند) ... ببينم کمي جديده؟ ... ووي! سلام کوکا! ... خو تو که مي خواستي بيبي نمي تونستي يه سوتي شوتي چيزي بزني که مونه نندازي تو دردسر؟ ... حالا اشکال نداره مو مي بخشمت ولي يادت باشه يکي به نفع مو.

**حاجي:** عبدل!

**عبدل:** ها! اي که ميبيني قربونه ما بهش ميگيم حجی. ارشد اي کمينه. هميشه تو کار دعا و اي جور حرفاست. مونم چاکرت عبدل. چش ذره بيني اين کمين. بس که تو دوربين ديد زدم پي دشمن از بالا کمين.

**حاجي:** عبدل!

**عبدل:** مونه (من رو) اينجور نگا نکن. مٹ عقاب همه جاي ميبينم. حالا بگنريم که اين کلاغ هم حسابم نميکنن ... ببينم حجی اين کره؟

**حاجي:** عبدل!

**عبدل:** پَ چطوري مي خواي اينو جاي اصغر بذاري؟ خو اي که همون دم اول ريق رحمت سر مي کشه. (رو به رحيم) اصغر قبل تو با ناصر بود. ووي نکنه حالا بايد بگم ناصر کي بود؟ خو حاليش مي کردي حجی.

**حاجي:** عبدل!

**عبدل:** خو حالا درست که ما به نيرو احتياج داريم ولي اي درست نيست که هر کيه رو بفرستن. خو يه اعتراضی درخواستي چيزي بده که يه درستشه بدن. اي بدبخت که هنوز نيومده مجروحه!

**حاجي:** عبدل جان يه ديقه زبون به دهن بگير!

**عبدل:** د خب تو که مي دوني مو اگه يه نفر نباشه باهاش حرف بزني دق مي کنم ناصر که هميشه بيرونه تونم (تو هم) که هميشه مي خواي آدم رو نصيحت کنی. پَ يه دفه بگو بمير و خودته راحت کن.

**حاجي:** عبدل!

**عبدل:** ها! چيه؟ انگار قرص عبدل قورت داده. هي عبدل عبدل عبدل...

**حاجي:** برو سر پستت.

**عبدل:** خو ميرم ... بيچاره اگه ناصر بفهمه ... (در حال خروج) ميگم حجی ميبي يه چايي با هم بخوريم. دم کردم بيرون. آتيشي توپ. بزنيم تو رگ. اي رفيق کر و لالتم بيار بلکه ته و تو شناسنامه شه در بياريم از بيکاري بهتره.

**حاجي:** تو الان کار داري عبدل ... آخرش با اين پست دادنت کار ميدي دستمون.

**عبدل:** سخت نگير حجی. الان روزه. يه عراقي جرات نمي کنه از اين تپه رد شه.

**حاجي:** (تهديد کنان) ميري يا نه.

**عبدل:** خب خب خب ... (کمي دور مي شود) يعني حالا مي خواي جلو اي ريبي بيبي برامون. عَنَکمون کني حجی؟

**حاجي:** استغفرالله. ميبيني چي مي کشم از دست اين.

(رحيم لبخندي مي زند)

**عبدل:** ووي! عکس العمل نشون داد. ببينم اي عروسکت حرف هم مي زنه؟

رحيم: سلام!

عبدل: (به عقب مي جهد) ووي! هله هله هله... ميگم يه وقت فكر نكني كه اي حرف هايي كه زدم راجع به تو بود. مو... مو...

حاجي: برو سر پستت عبدل!

عبدل: اي زبون بُلُگم ما يه وقت كار نده دستمون خوبه... (جلو مي رود). مو عبدلم.

رحيم: رحيم!

عبدل: نه مثل اينكه واقعا كره. رحيم نه، عبدل... بهم ميگن عبدل!

حاجي: عبدل جان يعني اينكه اسمشون رحيمه...

عبدل: ووي پِ سي چه اسم دخترا رو نهايي سر خودت. ناسلامتي مردي گفتن.

حاجي: (با عصبانيت) عبدل جان رحيم... رحيم... رحيم!

عبدل: خب بابا فهميدم رحيم رحيم رحيم. حالا نميشه يه بار بگيم رحيم. سه بار خيلي طولانيه.

حاجي: ديوونه شدم به خدا. تو هر چي دلت ميخواه صداش كن.

عبدل: مو... مو... خو مو دلم مي خواد بهش بگم برادر آلن دلون... خوشت مياد از اي اسم... ها؟... يه بار اي برادر زبونم بي مروت زبونم لال زبونم لال قاجاقي يه ويدئو آورده بود خونه. خونوادگي يه فيلم ازش ديديم بي مروت. ها راستي يادم رفت بگم وقت رفتن مامورا ديدنش بردنش كلونتر ي. اي ملك مراد اگه نبود بيچاره ش مي كردن. طفلي تا سه روز بعد اي ماجرا از تب زرد كرده بود. زهر مار شد فيلم اي برادر آلن دلون... (حاجي با دست به پيشاني خود مي زند، شديد حرص مي خورد). اسم اي تپه ي ما گذاشتيم تپه ي بهشت. همه ش صفاست مرگ تو. تو اي بوق و آتيش جنگ بايد خوش بود برادر آلن دلون... مگه نه حاجي؟

(ناصر با يك كوله پشتي وارد مي شود. لباس سربازي به تن دارد.)

ناصر: باز كه تو سر پستت نيستي.

عبدل: د بيا... همينه كم داشتيم كه تونم نصيحتم كني.

ناصر: ببر صدات رو قناري.

عبدل: خو (خب) حالا چرا مي زني. از اول مي گفتي ما هم مي برديد صدامونو.

ناصر: (كوله را روي زمين مي گذارد) يه مقدار آب و غذا... واسه چند روزه. بپا يه جا تمومشون نكني قناري.

عبدل: (به رحيم) با مونه (با منه)

ناصر: به به! حاج آقا قربون!

حاجي: عليكم السلام!

ناصر: باز ما سلام يادمون رفت زدي تو ذوقمون. اا... اين ديگه كيه؟ نيروي جديد يا پيك؟ ديدم جيره ي چهار نفر رو دادن پيش خودم كلي خوش بودم كه يه سهم اضافي مي خوريم هر روز.

عبدل: كمكي جديده جاي اصغر خدا بيا مرز.

ناصر: ببينم اسمت چيه؟

رحيم: رحيم.

**ناصر:** اینجا آگه اهل حال باشي بهت خوش میگذره داش رحیم... ببینم اهلش هستي که؟ (رحیم با سرش را تکان می دهد یعنی "ای") وقتی با داش ناصر حرف می زني عوض تگون دادن اون کله ي دو مني اون زبون دو متقالي رو مي جنبوني. شیر فهم شد؟

**عبدل:** اون عادت نداره زياد حرف بزنه داش ناصر.

**ناصر:** با تو نبودم قناري. در ضمن اینجا باس خيلي عادت هاي مزخرف قدیم رو بذاري کنار. (به سوي رحیم مي رود) چپ نیگا می کنی.

**حاجي:** (آمرانه) ناصر!

**ناصر:** باید گربه رو دم حجله کشت حاجي.

**حاجي:** راحتش بذار.

**ناصر:** باشه. ولي فقط به خاطر تو (به رحیم) تو هم يه وقت فکر نکني اینجا خبريه. حرمت بزرگ ترمون رو داریم. همونطور که تو باس از حالا ياد بگیری پا بچسبوني برا ما... خب حالا اهلش هستي؟

**رحيم:** چي؟

**ناصر:** حال!

**رحيم:** ای!

**ناصر:** اي ول! پس د بيا...

(ناصر ضرب می گیرد. عبدل شروع به رقص می کند. رحیم هاج و واج نگاه می کند. حاجي گوش هایش را ي يرد و ذکر می گوید.)

**حاجي:** بسه تونه!!! با اين حرکات جلف و محرکتون. اين کار ها چيه ناصر؟

**ناصر:** مي خواستم ببينم طرف چقدر اهل عمله.

**عبدل:** بي مروت از جاش تگون هم نخورد.

**ناصر:** پاك زدي تو ذوقمون با اين اخلاقت.

**عبدل:** میگم ناصر شايد بنده ي خدا خجالت مي کشه اي اول کاري.

**ناصر:** (به رحیم) ببینم راس میگه؟ (رحیم لبخندي مي زند.) (ناصر با تمسخر) ا... چقد مليح! آقا ظريف تشريف دارن.

**حاجي:** اين چه طرز پذيرايي کردن از يه تازه وارده.

**ناصر:** ما نوکر برادر هاي تازه وارديم. ولي خداييش اين يکي ديگه تحفه س. بابا د آخه حرفي تگوني کلومي چيزي...

**حاجي:** شما ها به اندازه ي کافي حرف و تگون و کلوم و تگون دارید. بذاريد بلکه من اين رو به راه راست هدايتش کنم. (به رحیم) بيا بریم. (در حال خروج) عبدل... برو سر پستت.

**عبدل:** يهو ديدي اون تو رو هدايت کرد به راه راست.

(نور مي رود)

**صداي رحيم:** دو هفته از اومدنم به تپه ي بهشتي مي گذشت. به قول حاجي زبون ناصر و عبدل از تخم کفتر هم موثرتر بود. زبون منم کم کم وا شده بود... شب ها و روزا دو بار با ناصر حول تپه ي بهشتي مي رفتيم گشت. بقيه ي

وقت ها دیده باني بود که تقسیم مي شد بين چهار تاييمون. ظاهرا که بد روزگاري نبود با شیريني هاي عبدل و ناصر و نصیحت هاي حاجي...

(نور مي آید . عبدل و ناصر روي زمین مربعي کشیده اند و مشغول بازي دوز هستند رحيم آنها را نگاه مي کند. حاجي بيرون کمين (خارج از صحنه) در حال نگهباني است)

**ناصر:** يادت باشه دوبه هيچ

**عبدل:** والله يادمون هم نباشه به زور حاليمون ميکني. (مي خواهد سنگي را جابه جا کند. ناصر جلويش رامیگیرد)

**ناصر:** نوبت منه.

**عبدل:** مثل اينکه هميشه نوبت توه. مي خوي جاي منم بزني؟

**ناصر:** يعني چي؟

**عبدل:** يعني اينکه الان نوبت منه.

**ناصر:** توکه الان سنگت رو گذاشتي.

**عبدل:** چرا جر ميزني ناصر يهو بيا سوارم شو خودته راحت کن.

**ناصر:** يه سوار ي دادن به داش ناصر که انقد سروصدا نداره. بايد کلي هم افتخار کني قناري.

**عبدل:** خو اينجور بردن که ارزش نداره.

**ناصر:** بير صدا تو... آه... اصلا حالا که اينجوره جهنم و ضرر باشه نوبت تو. ولي قبلش بير يه چايي قند پهلويار برامون

**عبدل:** اي دمت گرم. (برميخيزد داخل یک قوطي کنسرو کمي چاي براي ناصر مي ريزد. در اين حين ناصر جاي چند سنگ را جا به جا مي کند.) بفرما داش ناصر.

**ناصر:** خب... بزن...

**عبدل:** (هاج و واج به صفحه نگاه ميکند) اي که نشد... پ تو چرا جاي اينانه عوض کرد ي؟

**ناصر:** من هيچ کاري نکردم.

**عبدل:** آقا اصلا خر ما از کرگي دم نداشت... بلند شو بلند شو همين جور مفتي دو دور سوار ي بهت بدم، خيالت راحت شه بلکه دست از سر کچل ما برداري.

**ناصر:** اي ول!

(ناصر سوار عبدل مي شود عبدل دور سنگر مي چرخد)

**ناصر:** ها... هي... تندتر... تندتر... برو خر خوبم... ماشاالله. (در حين سوار ي کاغذي از جيب ناصر مي افتد، رحيم آن را ديده، برمیدارد)

**عبدل:** خب بسه. (بس است) بيا پايين.

**ناصر:** انقد خوب سوار ي داد ي که دلم نمي خواد بيا پايين.

**عبدل:** خبه بيا پايين.

**رحيم:** (به ناصر) اين مال توه؟

(ناصر کاغذ را از دست رحيم مي قايد)



ناصر: این دست تو چکار میکنه؟

رحیم: الان از جیب افتاد پایین.

عبدل: هه... هه... دست خط ننه نشه.

ناصر: خبه قناري. (آن را تا میکند) تنها یادگار خونوادگیه تو میدون جنگ.

رحیم: باز به تو که همینه داري.

ناصر: (به رحیم) بیا این قسمت رو بخون. خصوصی نیست.

(رحیم آن را میخواند)

رحیم: باید مادر مهربونی باشه. (ناصر لبخندی میزند)

(با ضربه ای بر طبل همه فیکس می شوند.)

رحیم: (با حالتی خشک و خیلی مکانیکی) برام خیلی عجیب بود.

(با ضربه ای بر طبل همه از آن حالت خارج می شوند.)

رحیم: چطور راضی شد به اومدن به جنگ؟

ناصر: میخواست مرد شم. علاف بودم تو کوچه ها صب تا شب و اون پیرزن سوزن میزد

رحیم: به کی سوزن می زد؟

ناصر: تا چشمتم در آد.... اون پیرزن سوزن میزد و ...

رحیم: گفتم به کی سوزن می زد؟

ناصر: خفه شو دارم زر می زنم.

رحیم: خو می خواستم ببینم پنی سیلین هم می زد؟

ناصر: منظورم خیاطیه... اون پیرزن سوزن می زد و من پی عشق و حال. الانم داره سوزن میزنه بلکه این به خیال خودش دیگه مرد پول هاشو سرمایه ی دستش بکنه واسه کار بعد از جنگ.

رحیم: اصلا چطور شد اومدی جنگ؟

ناصر: تا حالا اجباری به گوشت خورده؟

عبدل: یعنی خر کشش کردن

ناصر: ببر صدات رو قناري!

(عبدل می خندد ناصر لنگه پوتینی به سمتش پرتاب می کند)

صدای حاجی: باز چه خبره اون تو؟

ناصر: هیچ چی حاجی تو حواست به تپه باشه.

عبدل: حجب باز چش تونه دور دید می خواد بزنه توسر مو.

صدای حاجی: بلن شید عوض این کارها یه کار مثبت بکنید

ناصر: مثلاً تو این بر بیابون چه کار مثبتی میشه انجام داد؟

صدای حاجی: چه می‌دونم به ورزشی فعالیتت تکنونی چیزیه...

ناصر: تو که تکنون خوردن رو ممنوع کردی

صدای حاجی: منظورم اون جور تکنونها نبود. حالا حتما که نباید به جور تکنون بخورید که دل آدم بلرزه...

عبدل: مو که حجبی تکنون که می‌خورم همه جام می‌لرزه.

صدای حاجی: برید بابا شماها هم با این اخلاقتون آخرش ما رو دیوونه نکنید خوبه.

(همه می‌خندند)

ناصر: تو برای چی اومدی؟

رحیم: نمی‌دونم.

ناصر: زکی... نکنه با بابا، ننه ت قهر کردی اومدی جنگ.

رحیم: نه!

ناصر: بگو اگه چیزی شده اینجا ما همه محرمیم. مگه نه قناری؟

عبدل: ها والله اینجا ما همه محرمیم. مثلاً این داش ناصر می‌دونی واسه چی اومده اینجا؛ برا عشق و حال.

ناصر: نه قناری بر عکس گفتی.

عبدل: ها... اومده که بعد اینکه اجباریش تموم شد بره عشق و حال.

ناصر: با یه هوندا صد و پنجاه وسط شهر همچی تک چرخ بزوم که غش و ضعف کنن برام.

صدای حاجی: استغفرالله

ناصر: ا تو داری گوش میدی حاجی

عبدل: اما حاجی با همه فرق می‌کنه. او سی خاطر زور و ای حرف ها نیومده. او زن تازه عقدش ول کرده اومده سی خاطر مملکت. خودش می‌گه وظیفه مو که زیاد نمی‌فهمم. ولی یه جورایی مٹ مو داوطلبه.

ناصر: (خمیازه می‌کشد) اینجا آدم بد جوری حوصله ش سر میره. لا مصب مگس ها هم نمی‌دارن آدم یه چرت خواب بره. تو شب پشه ها، وسط روز هم مگس ها... نگفتی خوش تیپ چرا اومدی جنگ؟

صدای حاجی: اذیتش نکنید

ناصر: باشه بابا تو هم. نگو. به درک... اصلاً حیف از ما که تحویل گرفتیم، داخل آدم حسابت کردیم

رحیم: این طور نیست به خدا. من واقعا نمیدونم.

(صدای طبل. همه فیکس می‌شوند.)

رحیم: (خیلی مکانیکی) اصلاً نمی‌دونستم برای چی اینجا.

(صدای طبل. بازگشت به حالت طبیعی)

ناصر: خب خب خب... بسه... مزاحم نشو...

رحیم: م...

ناصر: گفتم مزاحم نشو دارم تمرکز می‌کنم.

عبدل: وقتی داش ناصر تمرکز می کنه حتی مگس هم نباید بیره.

ناصر: بعضی وقت ها ازت خوشم میاد قناری.

عبدل: ها مو خودم می دونم چقد شیرینم.

ناصر: ببر صدات رو دارم تمرکز می کنم.

عبدل: آه! ضد حال!

(نور می رود)

صدای رحیم: یه ماهی از اومدنم به اینجا گذشته بود. همه چیز آرام بود و اتفاق خاصی نمی افتاد. تا اینکه یه روز صبح حاجی از خواب بیدارم کرد. با هم رفتیم بیرون کمین. از دیدن اونچه میدیدم اونقدر حواسم پرت شد که نتونستم جلوی ناصر رو که دو دستی توی سرش می زد بگیرم. اومدم تو. بالای سر عبدل که هفت تا پادشاه رو خواب می دید.

(نور می آید. حاجی و رحیم دور عبدل نشسته و او را تماشا می کنند. همه فیکس هستند. پرستار وارد می شود. بالای سر مجروح می رود آمپولی به او تزریق می کند. خارج می شود ناصر سراسیمه وارد می شود. همه از حالت فیکس خارج می شوند.)

ناصر: پس چرا نشستید. (سکوت حاجی و عبدل) د بیدار کنید اون لا مصب رو...

حاجی: چیزی عوض میشه؟

ناصر: من اون رو می کشم...

حاجی: بذار آخرین خواب راحتش رو بیره.

ناصر: تو دیگه چقد دلت خوشه... عبدل... عبدل... (بخه ی عبدل را می گیرد. عبدل از خواب می پرد)

عبدل: ها... چیه... چته...

ناصر: بلند شو ببین چه گندی زدی با این پست دادنت.

عبدل: ها... مو... مو... راستش مو خواب بودم. ولی خیالت راحت باشه کوکا تا مو اینجا هستم یه عراقی جرات نداره از این تپه رد شه. به مو میگن عبدل قناری نه برگ چغندر.

(ناصر گردن عبدل را گرفته و او را به سوی خروجی کمین پرتاب می کند)

ناصر: برو یه نیگا به بیرون بنداز

(عبدل لحظه ای خارج شده، سپس با هول و هراس وارد می شود)

عبدل: ووی ... اینا دیگه اینجا چه می کنن.. نکنه مو هنوز خوابم...

ناصر: می کشمت قناری...

عبدل: نه... نه...

(دور کمین دویده پشت حاجی پناه می گیرد)

حاجی: ولش کن ناصر!

ناصر: بدبختمون کرد...

عبدل: به مو چه کوکا...

ناصر: چه رويي داره اين...

عبدل: خو ولم کو(کن)... ولم کو...

ناصر: مي کښمت.

حاجي: ولش کن.

عبدل: تو رو خدا کمکم کن حاجي... آلن دلون به دادم برس...

ناصر: گردنت رو ميشکونم عوضي.

حاجي: بسه ديگه.

ناصر: نمي بيني عراقيا تپه رو دور زدن.

حاجي: خيلي خب.

ناصر: تو که فرمانده اي بايد اين رو تيربارون کني.

عبدل: مگه مو چه کردم؟

ناصر: خفه!

حاجي: ساکت.... اونم تنبيه ميشه.

ناصر: کي؟ تو اون دنيا؟

حاجي: انقد نااميد نباش.

ناصر: راه ديگه اي هم مونده... يا اسير مي شيم يا کشته.

حاجي: به وقتش به خاطر سهل انگاري تو ننگهاني تنبيه ميشه.

ناصر: وقتش الانه.

حاجي: (با فرياد) ما الان به همدیگه احتياج داريم.

ناصر: باشه حاجي ... ببينم چه کار مي کني.

عبدل: اي قريون قدت حجي... (حاجي را مي بوسد مي رود که ناصر را هم ببوسد) خو(خب) ناصر کوکا ما الان به هم احتياج داريم.

ناصر: برو کنار.

رحيم: خب الان بايد چه کار کرد؟

ناصر: (با طعنه) فرمانده جواب سربازت رو بده.

حاجي: (به عبدل) اون بيستم رو بيار... چهارده، چهارده، پنجاه و چهار\_ چهارده چهارده پنجاه و چهار

صدائي از پشت بيستم: پنجاه و چهار به گوشم.

حاجي: چهارده به يازده بگيد موقعيت ما دور زده شده.

صدائي از پشت بيستم: براي چي پنجاه و چهار؟

حاجي: سهل انگاري به راک(راک: کلمه ي رمز به معني سرباز)

**صدایی از پشت بیسیم:** منتظر باشید.

**عبدل:** میخوای با ای لشگر بجنگی؟

**حاجی:** اون کاری رو که میگم بکنید... ناصر چقد آب و غذا برامون مونده؟

**ناصر:** به اندازه ی یه وعده.

**صدایی از پشت بیسیم:** پنجاه و چهار پنجاه و چهار چهارده

**حاجی:** چهارده به گوشت (بیسیم خش خش کرده، قطع و وصل می شود)

**صدایی از پشت بیسیم:** یازده یه گزارش از موقعیت دشمن می خواد

**حاجی:** ما از در کمین جلوتر نمی تونیم بریم خودتون باید یه گشتی بفرستید.

**صدایی از پشت بیسیم:** خیلی خب پنجاه و چهار. وضعیت خودتون چطوره؟

**حاجی:** تو وضعیت آخر آب و غذا هستیم.

**صدایی از پشت بیسیم:** منتظر پیام بعدیمون باشید پنجاه و چهار.

**حاجی:** باتری اینم (اشاره به بیسیم) داره تموم میشه.

**ناصر:** خب نور علی نور شد.

(سکوتی طولانی)

**حاجی:** آب و غذا جیره بندی میشه یک پنجم اونچه تا حالا می خوردید.

**عبدل:** یه دفعه بگو تعطیل.

**حاجی:** به اندازه ی یه وعده بیشتر نیست. باید تقسیمش کنیم چون معلوم نیست تا کی باید اینجوری بمونیم... ناصر با رحیم برید یه گشتی این اطراف بزنید میخوام ببینم میشه راه در رویی پیدا کرد.

**ناصر:** نه!

**حاجی:** برو ناصر... برو... این دفه به چیزایی دقت کن که تا بحالا دقت نکرده بودی... (به عبدل) بعد از پیغام چهارده باتری رو از بیسیم درآر. بهش احتیاجه برا وقت های ضروری.

(نور می رود)

**صدای رحیم:** دو روز بود تو کمین بودیم. آب و غذا تموم شده بود. آخرین پیامی که دریافت کرده بودیم این بود که مقاومت کنید ما محل رو پس می گیریم. اما کی خدا می دونه. تو این بین فکر کنم ضعیف ترین فرد توی کمین من بودم. از بی آبی و بی غذایی رو به موت شده بودم. تنها کاری که می تونستم بکنم تماشای بچه ها بود و ور رفتن با وسایل سنگر که انقدر که توی دستم چرخونده بودمشون از بیکاری و بی حوصلگی که دیگه هیچ رنگی روشن نمونده بود. مث رنگ صورت خودم، مث رنگ کمین که گاهی حاجی با توکلش یه رنگی بهش می داد.

(نور می آید. رحیم در گوشه ای دراز کشیده، با ماسک ضد گازی ور می رود.)

**حاجی:** داری چه کار می کنی؟

(رحیم ماسک را نشان می دهد)

**رحیم:** دیگه از اینا ندارید؟

**حاجی:** نه ولی اگه یه خورده باهاش ور بری یه جورایی نصفه نیمه از معرکه می کشوندت بیرون

رحيم: مگه خرابه؟

(حاجي با سر جواب مثبت مي دهد)

ناصر: همين الانم نصفه نيمه زنده ايم

عبدل: راس ميگه مو گشتمه

حاجي: ديدي كه ناصر چي گفـت راه ارتباطيمون بسته شده. جلومون عراقي پشت سرمون هم عراقي...

ناصر: مثل خر گير كرديم تو گل.

عبدل: اما مو نمي خوام از گرسنگي شهيد بشم.

ناصر: دسته گل خورده.

عبدل: فكرش رو بكن بري بهشت. يه حوري اي طرفت يه حوري او طرفت يكي هم بالا سرت داره بادت مي زنه  
ووي آدم مور مورش ميشه. ولي خو نمي پرسن ازت پـ سي چه دهند بو گرسنگي ميده؟

ناصر: تو مخي كه ميگن مال اين وقت هاست.

(حجي بلند مي شود كه بيرون برود)

عبدل: كجا حجي ؟

حاجي: مي رم يه خورده علف بيارم.

ناصر: جات ناراحته؟

حاجي: برا غذا بلكه از گرسنگي درتون بيارم.

عبدل: يهو برو برات بع بع كنيم.

حاجي: چيز ديگه اي نيست برا خوردن از اين به بعد از برگ درخت ها براي دفع گرسنگي استفاده مي كنيم. بيا بريم  
رحيم.

عبدل: مو كه ترجيح مي دم بميرم ولي برگ و علف نخورم ناسلامتي يه فرقي بين ما و بز هست مگه نه داش ناصر؟

ناصر: ببر صدات رو دارم تمرکز مي كنم.

عبدل: بابا تمرکز !

ناصر: ميبري صدات رو يا بز نم تو سرت.

عبدل: تو باز چشم حجي رو دور ديدي زورت رسيد به مو؟

ناصر: هنوزم از دستت اعصابم خرابه.

عبدل: تو هم اين يه چرت خوابه چماقي كن هي بكوب تو سر مو بابا گه خوردم، خوبه؟ (ناصر جواب نمي دهد) مي گم  
داش ناصر... اي حجي هم خيلي گناه داره مگه نه؟

ناصر: احساس مسئوليت مي كنه طفلي.

عبدل: مسئوليت كيلويي چنده كوكا. مو وعده ي آخر غذاشه مي گم كه دادش به رحيم.

ناصر: حيف... حيف... حيف...

**عبدل:** آره حيف بايد خودش مي خوردش.

(رحيم وارد می شود)

**ناصر:** حيف كه تو قد يه الاغم حاليت نيست د آخه احمق مسوليت يعني اينكه اگه از اول به عنوان يه فرمانده مي زد تو سرت كار اين كمين به اينجا نمي كشيد كه حالا اهالي اون بايد عين بز مع كنن.

**رحيم:** منو ببخشيد تو اين شرايط افتادم رو دستتون.

(صدای طبل همه فيكس)

**رحيم:** (مكانيكي) احساس بدی بود. حس می کردم زياديم.

(صدای طبل. همه از حالت فيكس خارج می شوند.)

**عبدل:** نه كوكا اشكال از تو نيست ناصر راست مي گه همش تقصير حجييه.

**ناصر:** اي روت رو برم هي.

**عبدل:** محض خنده گفتم.

**ناصر:** تو همه كارهاات محض خنده ست ولي عاقبتش اينجوريه

**عبدل:** راست مي گي به خدا اون روز كه زنم مرد اونم همينو مي گفت چه كنم نافم رو با دلقكي بریدن بهم گفت مونو ببر اهواز خونه ننم بلکه بچه ي اونجا بزام. تو آرامش. سر و صدای توپ و موشك برا زن سر زا خوب نيست. گفتمش مو مي خوام بچم تو شلوغي به دنيا بپاد. مي خوام مرد جنگي بشه. مي خوام شر بشه. مي خوام بزن بهادر باشه. زنم زار ميزد و مو پي الواتي بودم. همش محض خنده. با پسر ملك مراد. همش فيلم. همش ويدئو. اون شبم رفته بودم خونه اونا با هم فيلم ببينيم يه ساعت نشد صدای موشك اومد. دويدم سمت خونه. اما خونه اي نبود. يه كپه آجر. شن و سيمان سر هم. همه رو كنار زدم بلکه ريحانه رو پيداكنم. تو تاريخي با چراغ قوه فقط تونستم خون و گوشتش رو از رو ديوار بتراشم.... سوغات مو از ريحانه سي ننه ش فقط همين بود. يه پلاستيك گوشت و خون... مو مرد خوبي نبودم سي زنم ولي خواستم اينجا مرد خوبي باشم سي تمام زنای مثل ريحانه. زنای سر زا كه بچه شونه تو آرامش به دنيا بيارن. بزرگ كنند. زندگي كنند. ولي بازم تو اينجا گي زدم. اومدم بشم حفاظ زنای مردم شدم قاتل بچه هاي مردم.

**ناصر:** اينو خوب اومدي به مولا.

**حاجي:** اينم علف تازه بخوريد حالشو ببريد.

**عبدل:** خروس بي محل كه مي گن يعني اين. بعد عمري تازه رفته بوديم تو حس.

**حاجي:** اين چشه؟

**ناصر:** فيلش ياد هندوستون کرده.

**حاجي:** بيا بخور حالت جا مياد. (كمي علف برداشته و به رحيم مي دهد) بايد ببخشيد از اين بهتر اينجا ها گير نمي ياد. (رحيم كمی علف مي خورد ناصر هم كمی برداشته آن را داخل دهان گذاشته بلافاصله به بيرون تف مي كند)

**ناصر:** بنده خدا تو رو دروازي گير کرده آخه مرد حسابي اين گلوش خشكه از گلوش پايين نميره.

**حاجي:** بايد تا فردا صبح صبر كنيم بلکه از شبنم روي برگها جاي آب استفاده كنيم.

**ناصر:** فايده نداره بايد يه كاري كرد وگرنه همه از گرسنگي مي ميريم

**عبدل:** مو كه تشنگي داره ميكشدم.

**حاجي:** من شرمند همتونم. سرپرست خوبي براي اين كمين نبودم.

ناصر: این حرفها دیگه فایده ای نداره، باید یه کاری کرد... بلندشو عبدالله...

عبدل: چه کارم داری؟

ناصر: باید بریم پی آب

عبدل: میشه بگی کجا؟

ناصر: باید تک بزنیم.

عبدل: می خوای خودت رو بکشی؟

ناصر: نمی بینی وضعیت این رو؟

عبدل: اجازه هست حاجی؟

حاجی: اجازه می گیری.

عبدل: یهو دیدی برنگشتم. خواستم ازم راضی باشی ای دم آخری.

ناصر: بسه دیگه قناری... قبوله حاجی؟

حاجی: آگه بگیرنتون.

ناصر: تو که توکل رو خوب بلدی.

حاجی: به امید خدا. (خارج می شوند)

رحیم: چرا ناصر این کار رو می کنه؟

(صدای طبل همه فیکس.)

رحیم: سؤال عجیبی برام پیش اومده بود.

حاجی: به نظرت از اون بعیده (برحیم با سر جواب می دهد یعنی بله) یه نفر رو از ظاهرش نباید شناخت

رحیم: ولی اون فقط اومده که اجباریش رو تموم کنه

حاجی: به نظر من رفع تکلیف هم کار کوچیکی نیست

رحیم: تو برای چی اومدی؟

حاجی: تو دنبال چی هستی از این جنگ

رحیم: سوال رو با سوال جواب نده

حاجی: تو هم با سوال دنبال گمشده ت نگرد

رحیم: تو چی می دونی؟

حاجی: فقط همین که برادرت خودش رو انداخته رو مین.

(صدای گلوله توپ)

رحیم: چرا الان؟

حاجی: جنگه دیگه. هر لحظه یه چیزی در می کنن.



(عبدل سراسيمه وارد مي شود)

حاجي: چي شده؟

عبدل: حجي بدبخت شديم رفت

حاجي: گفتم چي شده؟

عبدل: ناصر... ناصر...

حاجي: ناصر چي؟

عبدل: ناصر شهيد شد...

حاجي: چي؟؟؟

عبدل: بيا... بيا... (با حاجي بيرون مي روند. رحيم آرام آرام خود را جلوي در كمين كي كشاند. لحظه اي بعد حاجي عبدل با ناصر وارد مي شوند.)

حاجي: بيارش تو... بيا كمك رحيم... (به ناصر) بيا عزيزم.. دراز بكش... (به عبدل) اين كه چيزيش نيست مرد حسابي.

چيزيش نيست؟

حاجي: تو گفتي طرف مرده.

عبدل: خب مو منظورم اين بود كه بعد شهيد ميشه اينشالله

حاجي: چيزي نگو يه دستمال بده به من. اون جعبه ي كمك هاي اوليه رو هم بده... خب الحمدالله اينم كه خاليه. ببينم ناصر تو اينها همه رو گذاشته بودي عصر اون روز كذايي بگيري؟

ناصر: شرمنده م حاجي

حاجي: حالا برات چه كار كنيم؟

رحيم: چش شده

حاجي: تركش خورده البته جزئيه.

رحيم: بايد داغش كرد.

عبدل: هووي مگه تومامور جهنمي؟

حاجي: طاقت مياري ناصر؟

ناصر: داش ما عندشيم.

حاجي: رحيم آتيش رو درست كن. (رحيم خارج مي شود) تو فقط طاقت بيار.

ناصر: نترس حاجي ما مثل گربه هفت تا جون داريم. تازه كلي برنامه داريم واسه برگشت با رفقا توشمرون. عشق و حال و صفا.

عبدل: ناصر مي خواي پلاكت رو بدي به مو. قول ميدم وقتي وقتي مردي برسو نمشدست همين صفا خانم كه ميگي.

ناصر: گاز بگير زبونت رو قناري.

حاجي: كسي كه نديدتون.

عبدل: هه! تا مو اينجام يه عراقي جرات نداره يه نگاه چپ به ما بکنه.

ناصر: تشنمه.

رحيم: (با سرنیزه ي داغي وارد مي شود.) اين کمر بند رو بذار لاي دندونات.

ناصر: تو هم خوب به زبون افتادي جوجه.

حاجي: (به رحيم) مي توني؟

عبدل: مي خوي بدش مو طاقتشه دارم. چنان داغش مي کنم که از نفس بيافته. (ناصر با اشاره چيزي مي گويد که مفهوم نيست) برامو بُلکمي نکن ها. الان نمي توني از جات تڪون بخوري چنون مي زنم تو سرت ...

حاجي: عبدل!

عبدل: باز اي شروع کرد.

( رحيم سر نيزه را به حاجي مي دهد.)

عبدل: ووي...جا زدي؟

حاجي: دستاش!

(دستان ناصر را مي گيرند. حاجي سرنیزه ي داغي را روي زخم ناصر مي گذارد. ناصر فريادي مي کشد و تقريبا از حال مي رود.)

حاجي: دستمال!

(حاجي دستمال را دور پاي ناصر مي بندد)

عبدل: حالا چه کار کنيم حجی؟

حاجي: ببسيم رو روشن کن.

رحيم: ولي باتريش.

عبدل: پ تو گفتي برا مواقع اضطراري.

حاجي: وقت اضطراري يعني الان نمي بيني اين رو.

(رحيم باتري را در ببسيم قرار مي دهد حاجي آن را مي گيرد.)

حاجي: چهارده چهارده، پنجاه و چهار.

صدایي از پشت ببسيم: پنجاه و چهار به گوشم.

حاجي: پس شما چه کار مي کنيد چهارده؟

صدایي از پشت ببسيم: ما ديشب يه تڪ زديم ولي نشد. اونا توي ارتفاعند نسبت به ما.

حاجي: پس ما بايد چه کار کنيم يکي از افرادم تو وضعيت قرمز ه.

صدایي از پشت ببسيم: چاره اي نيست صبر کنيد.

حاجي: د آخه تا کي؟ داريم از تشنگي هلاک ميشيم.

صدایي از پشت ببسيم: توي يکي دو روز آينده يه عمليات داريم دعا کنيد پيروز بشيم.

(صدا قطع میشود حاجي باتري بيسيم را در مي آورد)

**حاجي:** فکر کنم نهایتاً به بار دیگه بشه باهاس صحبت کرد.

(هر يك در گوشه اي ولو مي شوند. با صدای طبلی همه فیکس می شوند. پرستار داخل شده بالای سر مریض می رود. درپچه ی سرم را کم و زیاد می کند. خارج می شود. همه به حال عادی بر می گردند. ناصر پیشانی اش عرق کرده و زیر لب زمزمه می کند. آشکارا ناراحت است. رحیم می خواهد بالا بیاورد حاجي می خواهد عکس العمل نشان دهد.)

**عبدل:** نترس حجي چیزی نخورده که بخواد بالا بیاره.

**حاجي:** باید ببخشید حواسمون نبود که تو هم حال درست و حسابی نداری

**رحیم:** این چه حرفیه من که از این دیگه بدتر نیستم.

**عبدل:** ناصر کوکا حالت چطوره؟

**حاجي:** این علف ها رو بذار تو دهننت.

**ناصر:** که چطور بشه؟

**حاجي:** آبشون رو مک بزَن.

**عبدل:** بخور ناصر بالاخره تو صحرا به لنگه پوتین هم نعمته.

**حاجي:** فکر می کردم اسفندیار رو بین تن که میگن یعنی تو.

**ناصر:** حالا هم هستیم حاجي.

**عبدل:** چي میگی به صفا خانم با این ترکش.

**ناصر:** عشق و حال رو میگی؟

**عبدل:** ها یعنی هنوزم می خوادت. منه که زنم همه جوره می خواست مني با این دیوونگی و خول وضعیم.

**ناصر:** بازم فیلش یاد هندستون کرد.

**عبدل:** چه کنم به خدا منم آدمم.

**رحیم:** باید به کاری بکنیم حاجي

**ناصر:** من میگم هنوزم اگه بخوایم میشه راه گریزی پیدا کرد.

**حاجي:** با این وضعیتی که تو داری؛ تازه مگه خودت نگفتی هیچ راهی نیست؟

**عبدل:** راس میگه ناصر تو که همه ی اینجا رو مثل کف دستت میشناسی.

**ناصر:** نمی دونم ولی اینجا که اردوگاه نیست وقت شب شاید راه در رویی از وسطشون پیدا شه.

**حاجي:** ما رو شاید نمی تونیم حساب کنیم.

**ناصر:** پس همینجا بمونید و آب علف سق بزنید.

**حاجي:** من میگم نه. این کار واسه وقتی که دیگه هیچ راهی نمونده باشه.

**عبدل:** به راه دیگه هم هست.

**حاجي:** بگو.

عبدل: اسير بشيم.

ناصر: باز تو حرف زدي قناري.

عبدل: بهتر از مردن نيست؟

حاجي: كي گفته ما مي ميريم؟

عبدل: ها يادم نبود شهيد ميشيم.

حاجي: نه احمق! استغفرالله! نه عزيزم ما زنده مي مونيم. ولي فقط بايد منتظر موند.

ناصر: لابد منتظر امداد الهي.

حاجي: نمي دونم شايد.

ناصر: ببين حاجي اينجا مقدس بازي به درد نمي خوره. اينجا باس تصميم بگيري.

حاجي: اگه يه تڪ ديگه بزَن...

ناصر: ولي كي؟

عبدل: تو چي ميگي رحيم؟

رحيم: من... من... من... نمي دونم...

ناصر: يعني برات مهم نيست اسير بشي يا زنده بموني؟

رحيم: من فكر مي كنم حالا كه زنده ايم. حالا تا بعد.

( صداى طبل. همه فيكس مى شوند. )

رحيم: ( مكانيكى ) همه ش تظاهر بود. شرايط، من رو هم نگران کرده بود.

( صداى طبل. همه از حالت فيكس خارج مى شوند. )

عبدل: جل الخالق عجب فكر بكري ميگم اي برادر آلن دلون هم برا خودش مخيه ها.

ناصر: ساكت قناري تمرکز رو به هم زن.

عبدل: باز مو يه صدائي از خودم پرتاب کردم گیر دادي به مو.

حاجي: بحث نکنيد.

عبدل: مي بيني حجي اي كه تا حالا داشت مي مرد.

ناصر: ساكت شو!

عبدل: ميشه بگي روي چي تمرکز مي كني؟

ناصر: به تو مربوط نيست.

عبدل: پس ديگه حرف من رو قطع نکن.

ناصر: شير اگه مرده باشه بازم شيره ميزنم پوزت رو مي چسبونم به زمين ها.

عبدل: تو غلط مي كني.

ناصر: زبون درآوردی نالوطی.

عبدل: چون دیگه داری میمیری بدبخت.

(ظرفی به طرف عبدل پرتاب می کند)

حاجی: ساکت!

عبدل: د آخه حجبی دلم پره، گرسنه تشنه نا ندارم اینم که یه کله می خواد من رو بزنه.

حاجی: دق دلی تون رو رو سر من خالی کنید، همتون. دوس ندارم تو این کمین دعوایی باشگاه من اشتباهی کردم دیگه نمی خوام اشتباه دومی هم بکنم اینکه میگم ساکت برا خاطر اینکه که دوست دارم افرادم یکی باشن. اینکه میگم باید منتظر موند چون که امید به تگ خودی دارم. وگرنه منم تو قفس موندن رو دوست ندارم. منم مٹ همه تشنه م گرسنه م ولی چاره چیه نباید که گوشت و خون خودمون رو بخوریم. به خدا من آگه می تونستم جونم رو فدای تگ تکتون می کردم بلکه خدا از سر تقصیراتم بگذره.

عبدل: نه حجبی مقصر تو نیستی مقصر منممو بودم که ای بدبختیه باعثش شدم. منم که همه جوره شرمنده ام از همه حتی از ناصر که الان مجروح شده سی خاطر یه چرت خواب احمقانه ی منم که همه چیزه به بازی گرفته بودم از زخم وزندگی تا جنگ و جبهه اگه چند تا جون داشته باشم باید فدای همه کنم تا بلکه دینمه به شما ادا کنم... منه ببخشید. منو ببخش ناصر.

ناصر: این چه حرفیه داش! من ازت معذرت می خوام که وقت و بی وقت بهت پریدم بلکه یادم نره کی بودم منو ببخشید همتون منو ببخشید.

عبدل: رحیم تو حرفی نداری

رحیم: دارید وصیت می کنید

حاجی: حلالیت می طلبیم

رحیم: ولی اونی که باید حلالیت بطلبه شما نیستید ...

(صدای شلیک و توپ و توپخانه صداهای هولناک تفتجار قسمتی از کمین فرو می ریزد.)

عبدل: چی شده؟

حاجی: فکر کنم خودیه تگ زدن

عبدل: خدا رو شکر.

ناصر: مثل همیشه ست، بعیده کاری از پیش بره.

حاجی: اون باطری رو بده به من

عبدل: خدا کنه تو مسیر عقب نشینی از اینجا رد نشن.

ناصر: توهم چقد دلت خوشه.

حاجی: دعا کن... فقط دعا کن...

صدای رحیم: یه روز کامل و یه شب درگیری بین نیروهای خودی بود و دشمن. ظاهراً تو این حمله ما پیروز شده بودیم چون حاجی که رفته بود بیرون خبر آورد از فرار عراقی ها. تپه رو همون جور که دور زده بودن به جلو دور زدن به عقب. نشسته بودیم تو سنگر منتظر بودیم که نیروهای کمکی برسند بالایی تپه دیگه کم کم مطمئن بودیم به وقوع معجزه. حتی ناصر هم رو پاش بند نبود... اما اون صبح روز خوبی نبود دشمن هر جور بود و به هر قیمتی تپه رو می خواست

(ناصر در حال ضرب گرفتن و خواندن است، عبدل مي رقصه، رحيم كف مي زند، حاجي با خوشحالي نگاه مي كند و هر از چند گاهي تني مي جنباند.)

حاجي: خوب بسه ديگه

همه باهم: (دم مي گيرند) حاجي جون يه كم ديگه...

ناصر: حاجي رو هم بيار وسط.

حاجي: !.....اين چه كاريه .... استغفرالله

همه باهم: ها ماشاالله حاجي....

حاجي: بابا جون من تو عروسي خودم نلرزوندم شماها چي مي خواين ازم .

همه باهم: ها ماشاالله حاجي، بيا .. ها ماشاالله حاجي، بيا ...

حاجي: من اون مجلس رو هم با سلام و صلوات ختم كردم .

همه باهم : ها ماشاالله حاجي بيا ..

حاجي: بابا ولم كنيد ... ! ... اين حر كات چيه .... بسه ؛ ناسلامتي تو الان يه تركش تو پاته .

ناصر: نترس حاجي يه زخم جزئيه.

عبدل: خوشحال باش حجي ما داريم برمي گرديم خونه .

حاجي: ما برمي گرديم سر پستامون منتها اين دفعه من مي دونم چطوري بايد باهاتون رفتار كنم .

عبدل: ولي ناصر راس راسي بر مي گرده خونه(به پاي ناصر اشاره مي كند)

ناصر: به جايي نمي خوره يه مدت كوتاهه بازم بر مي گردم پشت قناري.

عبدل: اون وقته كه بازم باهم مي خونيم ها ماشاالله حاجي بيا .... ها ماشالا حاجي بيا...

حاجي: تو چي كار مي كني رحيم

رحيم: من ...

ناصر: لابد بازم نمي دوني.

رحيم: من ... من ...

(صداي پرواز هواپيما مي آيد)

عبدل: پ اين صداها چيه ؟

حاجي: صداي هواپيماست.

عبدل: نكنه اومدنه استقبال مون... ووي... حجي اومدن يكي يكي يه مدال شجاعت رو سینه هامون بزندن و برن.

ناصر: زكي... به خصوص روسينه ي تو.

عبدل: ها...مگه مو چمه ؟

(صداي شليك هواپيما ؛ همگي روي زمين دراز مي كشند)

رحيم: مگه دشمن رو بيرون نكردن پس چي رو هدف گرفتن.

(حاجي بيرون مي رود لحظه اي بعد برمي گردد.)

حاجي: عراقيه... عراقي .....

عبدل: يا خدا...

رحيم: بو مياد حاجي...

عبدل: بوي كالباسه...

رحيم: نه بوي سيره...

ناصر: نكنه فسفري باشه حاجي.

حاجي: يا حسين... شيميايه ...

همه: شيميايي!!!

حاجي: زود باشيد دستمال ها رو بذاريد جلوي بيني و دهنتون ... ما يه ماسك داشتيم كجاست؟! بدش من... رحيم!

رحيم: بله حاجي !

حاجي: اينو بذار روصورتت!

ناصر: اي ول حاجي...

رحيم: ولي...

حاجي: سريع...

رحيم: ولي...

(همه به سرفه مي افتند)

حاجي: يكي از اين جمع مي تونه زنده بمونه. وقتي نمونه رحيم...

رحيم: حاجي نه ...حاجي نه ....

(حاجي ماسك را رو صورت رحيم مي بندد)

رحيم: (به ناصر اشاره مي كند) ناصر...

ناصر: ما مرده ي رفاقتيم.

رحيم: عبدل...

عبدل: مو ديگه اينجا كسي رو ندارم برا خاطرش زنده بمونم

رحيم: حاجي ...

حاجي: برا من ناراحت نباش من بايد تاوان اشتباهم رو بدم تو بايد زنده بموني تا شايد جواب سوالت رو بگيري

رحيم: ولي بقيه ...

حاجي: اونا به جوابشون رسيدن

(عبدل و ناصر وحاجي روي زمين افتاده اند و در حال جان دادنند)

رحيم: (فرياد مي كشد) نه !!!

(بالاي سر عبدل مي رود)

عبدل: ريحانه... منتظرمه...

(آرام سرش روي سینه اش مي افتد)

(رحيم بالاي سر ناصر مي رود مي خواهد ماسك را روي صورت او نصب كند ناصر باسر به علامت نفي جواب او را مي دهد)

رحيم: ولي مادرت...

(ناصر اځخندي مي زند وجان مي دهد)

رحيم بالاي سر حاجي مي رود؛ حاجي شهيد شده است)

رحيم: (با فرياد) خدا !!!!

(صحنه تاريك مي شود)

صداي رحيم: الان پونزده ساله از اون ماجرا مي گزره ومن هيچ شبي رو نشده بدون خاطره ي اون روز، صبح کرده باشم. بعد از اون ماجرا يك ماه بيمارستان خوابيدم وبا وجودي كه دكترا مي گفتن شيميايي شدم و بايد مراقب خودم باشم برگشم جبهه. منتها اين بار سعي كردم كه هر چه بيشتر شبیه بشم به حاجي، به عبدل، به ناصر؛ و هميشه پيش خودم به برادرم فكر مي كردم كه شايد اونم يكي بود مثل حاجي، عبدل؛ يا ناصر.

(ناگهان صداي دستگاه ها و پرسنل اتاق عمل در هم آميخته مي شود)

صدا: علايم حياتي بيمار داره پايين مي ياد.

(صداي منقطع دستگاه نمايشگر عملکرد قلب به حالت ممتد در مي آيد)

صدا: شوك الكتريكي ... يه بار ديگه .... بازم ..... بازم ... بازم...

صدا: چي كار كنيم دكتور؟

صدا: از همراه هاي مريض كسي هست؟

صدا: پدر ومادرش.

صدا: يكي ديگه از مجروح هامون شهيد شد؛ اينو بايد بهشون بگيم .

(نوري نقطه اي بر روي قاب عكس مي افتد كه اكنون در آن رحيم نيز كنار ديگران ايستاده و نيز نوري نقطه اي در سويي مقابل بر روي تخت كه اكنون خاليست. موسيقي پايان.)

پايان

كورش نيك پيام

09132701957